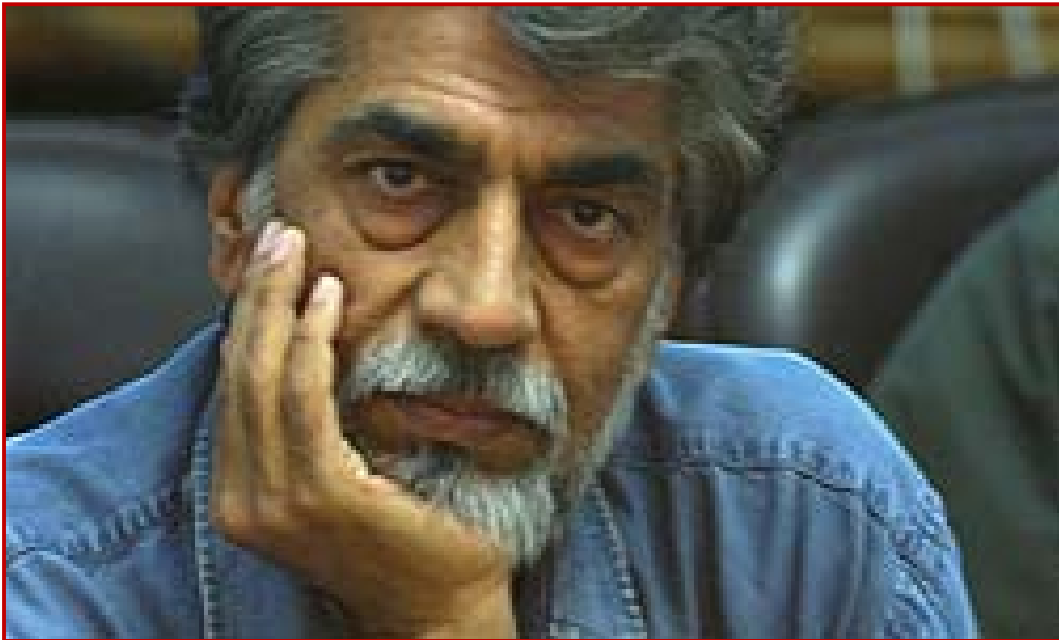




خلق تنها پیروز است
www.khalgh.com

خلق

تقدیم می کند :



آینه های ناگهان

از سروده های ، ۶۷ - ۷۱

روز ناگریز ۳، دردواره ها (۱) ۱۰، دردواره ها (۲) ۱۴، دردواره ها (۳) ۱۶، غروب ۱۷، استحاله ۱۸، روز مبادا ۲۰، جرئت دیوانگی ۲۲، رفتار من عادی است ۲۶، نامی از هزار نام ۳۲، نه گندم نه سیب ۳۴، حسرت همیشگی ۴۱، همزاد عاشقان جهان ۴۲، عصر جدید ۴۵، هر جا هستی باش ۴۷، سوگند ۴۹، قاف ۵۰، سطرهای سفید ۵۱، خانه تکانی ۵۳، حرف آینه ها ۵۴، هنوز ۵۶، پیشواز ۵۷، نوبت ۵۸، میهمان سر زده ۶۰، اعتراف ۶۲، اشتقاق ۶۳، سرود صبح ۶۴، آواز عاشقانه ۶۵، کودکی ها ۶۶، حرفی از نام تو ۶۷، خسته ام از این کویر ۶۸، اگر عشق نبود ۷۰، نامه ای برای تو ۷۱، چرا چنین ۷۴، اگر دل دلیل است ۷۶

روز ناگزیر

این روزها که می گذرد ، هر روز

احساس می کنم که کسی در باد

فریاد می زند احساس می کنم مرا

از عمق جاده های مه آلود

یک آشنای دور صدا می زند

آهنگ آشنای صدای او

مثل عبور نو

مثل عبور نوروز

مثل صدای آمدن روز است

آن روز ناگزیر که می آید

روزی که عابری خمیده

یک لحظه وقت داشته باشند

تا سر بلند باشند

و آفتاب را

در آسمان ببینند

روزی که این قطار قدیمی
در بستر موازی تکرار
یک لحظه بی بهانه توقف کند
تا چشمهای خسته ی خواب آلود
از پشت پنجره
تصویر ابرها را در قاب
و طرح واژگونه ی جنگل را در آب بنگرد
آن روز پرواز دست های صمیمی
در جستجوی دوست آغاز می شود
روزی که روز تازه ی پرواز
روزی که نامه های همه باز است
روزی که جای نامه و مهر و تمبر
بال کبوتری را
امضاء کنیم
و مثل نامه ای بفرستیم
صندوق های پستی
آن روز آشیان کبوتر هاست

روزی که دست خواهش ، کوتاه

روزی که التماس گناه است و فطرت خدا

در زیر پای رهگذران پیاده رو

بر روی روزنامه نخوابد

و خواب نان تازه نبیند

روزی که روی درها

با خط ساده ای بنویسند:

تنها ورود گردن کج ، ممنوع!

و زانوان خسته ی مغرور

جز پای عشق

با خاک آشنا نشود

و قصه های واقعی امروز

خواب و خیال باشند

و مثل قصه های قدیمی

پایان خوب داشته باشند

روز وفور لبخند

لبخند بی دریغ

لبخند بی مضایقه ی چشم ها

آن روز

بی چشم داست بودن لبخند

قانون مهربانی است

روزی که شاعران ناچار نیستند

در حجره های تنگ قوافی

لبخند خویش را بفروشند

روزی که روی قیمت احساس

مثل لباس

صحبت نمی کنند

پروانه های خشک شده ، آن روز

از لای برگ های کتاب شعر

پرواز می کنند

و خواب در دهان مسلسل ها خمیازه می کشد

و کفش های کهنه ی سربازی

در کنج موزه های قدیمی

با تار عنکبوت گره می خورند

روزی که توپ ها
در دست کودکان
از باد پر شوند
روزی که سبز ، زرد نباشد
گل ها اجازه داشتند باشند
هر جا که دوست داشته باشند
بشکفند
دل ها اجازه داشتند باشند
هر جا نیاز داشته باشند
بشکنند
آینه حق نداشته باشد
با چشم ها دروغ بگوید
دیوار حق نداشته باشد
بی پنجره برود
آن روز
دیوار باغ و مدرسه کوتاه است
تنها پرچینی از خیال

در دوست حاشیه ی باغ می کشند

که می توان به سادگی از روی آن پرید

روز طلوع خورشید

از جیب کودکان دبستانی

روزی که باغ سبز الفبا

روزی که مشق آب ، عمومی است

دریا و آفتاب

در انحصار چشم کسی نیست

روزی که آسمان در حسرت ستاره نباشد

روزی که آرزوی چنین روزی

محتاج استعاره نباشد

ای روز های خوب که در راهید!

ای جاده های گمشده در مه!

ای روزهای سخت ادامه !

از پشت لحظه ها به در آیید!

ای روز آفتابی

ای مثل چشم های خدا آبی

ای روز آمدن !

ای مثل روز ، آمدن روشن!

این روزها که می گذرد ، هر روز

در انتظار آمدن هستم !

اما با من بگو که آیا ، من نیز

در روزگار آمدن هستم ؟

دردواره ها (۱)

درد های من

جتمه نیستند

تا ز تن درآوردم

چامه و چکامه نیستند

تا به رشته ی سخن در آورم

نعره نیستند

تا ز نای جای بر آورم

درد های من نگفتنی

درد های من نهفتنی است

درد های من

گرچه مثل دردهای مردم زمانه نیست

درد مردم زمانه است

مردمی که چنین پوستینشان

مردمی که رنگ آستینشان

مردمی که نام هایشان

جلد کهنه ی شناسنامه هایشان

درد می کند

من ولی تمام استخوان بودم

لحظه های ساده سرودم

درد می کند

انحنای روح من

شانه های خسته ی غرور من

تکیه گاه بی پناه ی دلم شکسته است

کتف گریه های بی بهانه ام

بازوان حس شاعرانه ام

زخم خورده است

دردهای پوستی کجاست ؟

درد دوستی کجا ؟

این سماجت عجیب

پافشاری شگفت دردها ست

دردهای آشنا

دردهای بومی غریب

دردهای خانگی

دردهای کهنه ی لجوج

اولین قلم

حرف حرف درد را

در دلم نوشته است

دست سرنوشت

خون درد را

با گلم سرشته است

پس چگونه سرنوشت ناگریز خویش را رها کنم ؟

درد

رنگ و بوی غنچه ی دل است

پس چگونه من

رنگ و بوی غنچه را ز برگ های توبه توی آن

جدا کنم ؟

دفتر مرا

دست درد می زند ورق

شعر تازه ی مرا

درد گفته است

درد هم شنفته است

پس در این میانه من

از چه حرف می زنم ؟

درد حرف نیست

درد، نام دیگر من است

می چگونه خویش را صدا کنم ؟

اردیبهشت ۶۷

دردواره ها (۲)

در میان آفتاب و دل

مرز مشترک کجاست ؟

چشم های من

میزبان نقشه هاست :

نقشه ها و مرزهای روبه رو

مرزهای درد، آرزو

مرزهای مبهم خیال

مرزهای ممکن و محال

نقشه های فاصله مرز های خاکی و غریب

بین آفتاب و دل کشیده اند

مرزهای شرقی دلم کجاست ؟

چشم های من

میزبان نقشه هاست

کوه ها

روی نقشه سر به اوج می زنند

رود ها

روی نقشه موج می زنند

مرزهای بین آفتا و دل

ناگهان خراب می شوند

اردیبهشت ۶۷

دردواره ها (۳)

چشم های من

این جزیره ها که در تصرف غم است

این جزیره ها که از چهار سو محاصره است

در هوای گریه های نم نم است

گرچه گریه های گاه گاه من

آب می دهد درخت درد را

برق آه بی گناه من

ذوب می کند

سد صخره های سخت درد را

فکر می کنم

عاقبت هجوم ناگهان عشق

فتح می کند

پایتخت درد را

غروب

تمامی جنگل

بر جنازه ی خورشید

نماز می خواند

ولی ز خیل درختان

- به رگم باور باد -

در این نماز جماعت

یکی به سجده نخواهد نهاد

سر بر خاک !

استحاله

در سال صرفه جویی لبخند

پروانه های رنگ پریده

روی لبان ما

پرپر زدند

لبخند ما

به زخم بدل شد

و زخم هایمان

تا استخوان رسید

و بوسه هایمان

پوسید ما

لبخند استخوانی خود را

در لا به لای زخم نهان کردیم

صد سال آزار

ماندیم

و زخم های خشک ترک خورده را

در متن لایه های نمک

خوابانندیم

اما در روزهای ریخت و پاش لبخند

قصابکان پروار

و کاسبان رسمی پروانه دار

لبخند های یخ زده ی خویش را

بر پیشخان خود به تماشا گذاشتند!

روز مبادا

وقتی تو نیستی

نه هست های ما

چونان که بایدند

نه بایدها ...

مثل همیشه آخر حرفم

و حرف آخرم را

با بغض می خورم

عمری است

لبخند های لاغر خود را

در دل ذخیره می کنم :

باشد برای روز مبادا !

اما در صفا های تقویم روزی به نام روز مبادا نیست

آن روز هر چه باشد

روزی شبیه دیروز

روزی شبیه فردا

روزی درست مثل همین روزهای ماست

اما کسی چه می داند؟

شاید

امروز نیز روز مبادا باشد !

وقتی تو نیستی

نه هست های ما

چونان که بایندند

نه باید ها...

هر روز بی تو روز مباداست !

جرئت دیوانگی

انگار مدتی است که احساس می کنم

خاکستری تر از دو سه سال گذشته ام

احساس می کنم که کمی دیر است

دیگر نمی توانم

هر وقت خواستم

در بیست سالگی متولد شوم

انگار فرصت برای حادثه

از دست رفته است

از ما گذشته است که کاری کنیم

کاری که دیگران نتوانند

فرصت برای حرف زدن زیاد است

اما

اما اگر گریسته باشی ...

آه ...

مردن چقدر حوصله می خواهد

بی آنکه در سراسر عمرت

یک روز، یک نفس

بی حس مرگ زیسته باشی!

انگار این سالها که می گذرد

چندان ه لازم است

دیوانه نیستم

احساس می کنم که پس از مرگ

عاقبت

یک روز

دیوانه می شوم!

شاید برای حادثه باید

گاهی کمی عجیب تر از این

باشم

با این همه تفاوت

احساس می کنم که کمی بی تفاوتی بد نیست

حس می کنم که انگار

نامم کمی کج است

و نام خانوادگی ام ، نیز

از این هوایی سربی

خسته است

امضای تازه ی من

دیگر امضای روزهای دبستان نیست

ای کاش

آن نام را دوباره

پیدا کنم

ای کاش

آن کوچه را دوباره ببینم

آنجا که ناگهان

یک روز نام کوچکم از دستم

افتاد و لا به لای خاطره ها گم شد

آنجا که

یک کدوک غریبه

با چشم های کودکی من نشسته است

از دور

لبخند او چقدر شبیه من است !

آه، ای شباهت دور !

ای چشم های مغرور!

این روزها که جرئت دیوانگی کم است

بگذار بار هم به تو برگردم !

بگذار دست کم

گاهی تو را به خواب ببینم !

بگذار در خیال تو باشم !

بگذار

بگذریم !

این روزها

خیلی برای گریه دلم تنگ است !

آذر ۶۹

رفتار من عادی است

رفتار من عادی است

اما نمی دانم چرا این روزها

از دوستان و آشنایان

هر کس مرا می بینند

از دور می گوید :

این روزها انگار

حال و هوای دیگری داری !

اما

من مثل هر روزم

با آشنایی های ساده

و با همان امضا ، همان نام

و با همان رفتار معمولی

مثل همیشه ساکت و آرام

این روزها تنها

حس می کنم گاهی کمی گنگم

گاهی کمی گیجم

حس می کنم

از روزهای پیش قدری بیشتر

این روزها را دوست دارم

گاهی

-از تو چه پنهان -

با سنگ ها آواز می خوانم

و قدر بعضی لحظه ها را خوب می دانم

این روزها گاهی

از روز و ماه و سال ، از تقویم

از روزنامه بی خبر هستم

حس می کنم گاهی کمی کمتر

گاهی شدیداً بیشتر هستم

حتی اگر می شد بگویم

این روزها گاهی خدا را هم

یک جور دیگر می پرستم

از جمله دیشب هم

دیگر تر از شب های بی رحمانه دیگر بود :

من کاملاً تعطیل بودم

اول نشستیم خوب

جوراب هایم را اتو کردم

تنها - حدود هفت فرسخ - در اتاقم راه رفتم

با کفش هایم گفتگو کردم

و بعد از آنهم

رفتم تمام نامه ها را زیر و رو کردم

و سطر سطر نامه ها را

دنبال افسانه ی موهوم

دنبال آن مجهول گشتم

چیزی ندیدم

تنها یکی از نامه هایم

بوی غریب و مبهمی می داد

انگار از لابه لای کاغذ تا خورده ی نامه

بوی تمام یاس های آسمانی

احساس می شد

دیشب دوباره

بی تاب در بین درختان تاب خوردم

از نردبان ابرها تا آسمان رفتم

در آسمان گشتم

و جیب هایم را

از پاره های ابر پر کردم

جای شما خالی !

یک لقمه از حجم سفید ابر های ترد

یک پاره از مهتاب خوردم

دیشب پس از سی سال فهمیدم

که رنگ چشمانم کمی میشی است

و بر خلاف سال های پیش

رنگ بنفش و ارغوانی را

از رنگ آبی دوست تر دارم

دیشب برای اولین بار

دیدم که نام کوچکم دیگر

چندان بزرگ و هیبت آور نیست

این روزها دیگر تعداد موهای سفیدم را نمی دانم
گاهی برای یاد بود لحظه ای کوچک یک روز کامل جشن می گیرم
گاهی

صد بار در یک روز می میرم

حتی یک

شاخه از محبوبه های شب

یک غنچه مریم هم برای مردنم کافی است

گاهی نگاهم در تمام روز

با عابران نا شناس شهر

احساس گنگ آشنایی می کند

گاهی دل بی دست و پا و سر به زیرم

آهنگ یک موسیقی غمگین

هوایی می کند

اما

غیر از همین حس ها که گفتم

و غیر از این رفتار معمولی

و غیر از این حال و هوای ساده و عادی

حال و هوای دیگری در دل ندارم

رفتار من عادی ست

نامی از هزار نام

ای شما !

ای تمام عاشقان هر کجا !

از شما سوال می کنم :

نام یک نفر غریبه را

در شمار نام هایتان اضافه می کنید ؟

یک نفر که تا کنون

در پای خویش را

لحن مبهم صدای خویش را

شاعر سروده های خویش را نمی شناخت

گرچه بارها و بارها

نام این هزار نام را

از زبان این و آن شنیده بود

یک نفر که تا همین دو روز پیش

منکر نیاز گنگ سنگ بود

گریه ی گیاه را نمی سرود

آه را نمی سرود
شعر شانه های بی پناه را
حرمت نگاه بی نگاه و
سکوت یک سلام
در میان راه را نمی سرود
نیمه های شب
نبض ماه را نمی گرفت
روز های چهارشنبه ساعت چهار
بارها شماره های اشتباه را نمی گرفت
ای شما !
ای تمام نام های هر کجا !
زیر سایبان دست های خویش
جای کوچکی به این غریب بی پناه می دهید ؟
این دل نجیب را
ایم لجوج دیر باور عجیب را
در میان خویش
راه می دهید ؟

نه گندم و نه سیب

پاره هایی از یک منظومه

۱

نه گندم و نه سیب

آدم فریب نام تو را خورد

از بی مار نام شهیدانت

هابیل را که نام نخستین بود

دیگر این روز ها به یاد نمی آوری

هابیل

نام دیگر من بود

یوسف ، برادرم نیز

تنها به جرم نام تو

چندین هزار سال زندانی عزیز زلخیا بود

بت ها ، الهه ها

و پیکر تمام خدایان را

صورتگران

به نام تو تصویر می کنند

۲

نام تو را

روزی تمام غارنشینان

بر ننگ ها نوشتند

و ننگ ها از آن روز

جنگل شدند

امروز هم

از کیمیای نام تو

این واژه های خام

در دست های خسته ی من

شعر می شوند

من در ادای نام تو

دم میزنم

شعرم حرام باد

اگر روزی تا بوده ام

جز با طنین نام تو

شعری سروده ام

۳

نام تو نام مجنون

نام تو بیستون

نام تو نام دیگر شیرین

نام تو هند

نام تو چین است

و شاعران عاشق

در عهد جاهلیت ویرانه های نام تو را می گریستند

نام تو نام دیگر لیلا

نام تو نام دیگر سلما ست

نام نو نام اهرام

نام تو باغ های معلق

نام تو فتح قیصر و کسری است

۴

نام تو

رازی نوشته بر پر پروانه هاست

گل ها همه به نام تو مشهورند

آینه ها

از انعکاس نام تو می خندند

در کوچه های خاطره باران

وقتی که خوشه های اقاقی

از نرده های حوصله ی دیوار

سر ریز می کنند

و در مشام باد

عطر بنفش نام تو می پیچد

نامت

طلسم بسم اقاقی هاست

بی نام تو جذام خلا

ده کوره ی جهان را

خواهد خورد

۵

نان تو چیست ؟

غوغای رودخانه ی همسایگی است

وقتی به شیب دره ی سرازیر می شود

نام تو روستاست

شب ها که سقف خواب مرا قورباغه ها

هاشور می زنند

وقتی که طبل تب را

پیشانی تفکر و تردید

می کوبد

نام تو شیشه

نام تو شبنم

نام تو دستمال نسیم است

نام تو چیست ؟

لبخند کودکی است

که با حالتی نجیب

لب باز می کند

که بگوید :

سیب

نام تو نور

نام تو سوگند

نام تو شور

نام تو لبخند

لبخند در تلفظ نامت

ضرورتی است !

۷

نامی برای مردن

نامی برای تا به ابد زیستن

نامی برای بی که بدانی چرا

گاهی گریستن

تاریخ عاشقان

فهرست کوچکی از بی شمار نام شهیدان توست

پیغمبران

به نام تو سوگند خورده اند

و شاعران گمنام

تنها به جرم بردن نام تو مرده اند

زیا که نام کوچک تو

شرح هزار نام بزرگ خدا ست

زیرا

هزار نام خدا

زیباست !

حسرت همیشگی

حرف های ما هنوز نا تمام ...

تا نگاه می کنی :

وقت رفتن است

باز هم همان حکایت همیشگی !

پیش از آنکه با خبر شوی

لحظه ی عزیمت تو ناگزیر می شود

آی

ای دریغ و حسرت همیشگی !

نا گهان

چقدر زود

دیر می شود!

همزاد عاشقان جهان (۱)

پاره ای از یک منظومه

هر چند عاشقان قدیمی

از روزگار پیشین تا به حال

از درس و مدرسه

از قیل و قال

بیزار بوده اند

اما

اعجاز ما همین است :

ما عشق را به مدرسه بردیم

در امتداد راهرویی کوتاه

در یک کتابخانه ی کوچک

بر پله های سگی دانشگاه

و میله های سرد و فلزی

گل داد و سبز شد

آن روز ، روز چندم اریب‌هشت

یا چند شنبه بود

نمی دانم

آن روز هر چه بود

از روزهای آخر پاییز

یا آخر زمستان

فرقی نمی کند

زیرا

ما هر دو در بهار

- در یک بهار -

چشم به دنیا گشوده ایم

ما هر دو

در یک بهار چشم به هم دوختیم

آن گاه ناگهان

متولد شدیم

و نام تازه ای

بر خود گذاشتیم

فرقی نمی کند

آن فصل

- فصلی که می توان متولد شد -

حتما بهار باید باشد

و نام تازه ی ما ، حتما

دیوانه وار باید باشد

فرقی نمی کند

امروز هم

ما هر چه بوده ایم ، همانیم

ما باز می توانیم

هر روز نا گهان متولد شویم

ما همزاد عاشقان جهانیم....

عصر جدید

ما در عصر احتمال به سر می بریم

در عصر شک و شاید

در عصر پیش بینی وضع هوا

از هر طرف که باد بیايد

در عصر قاطعیت تردید

عصر جدید

عصری که هیچ اصلی

جز اصل احتمال ، یقینی نیست

اما من

بی نام تو

حتی یک لحظه احتمال ندارم

چشمان تو

عین الیقین من

قطعیت نگاه تو

دین من است

من از تو ناگزیرم

من

بی نام ناگزیر تو می میرم

هرجه هستی ، باش

با توام

ای لنگر تسکین !

ای تکان های دل !

ای آرامش ساحل !

با توام

ای نور !

ای منشور !

ای تمام طیف های آفتابی !

ای کبود ارغوانی !

ای بنفشایی !

با توام ای شور ای دلشوره ی شیرین !

با توام

ای شادی غمگین !

با توام ای غم !

غم مبهم

ای نمی دانم !

هر چه هستی باش !

اما کاش

نه ، جز اینم آرزویی نیست : هر چه هستی باش !

اما باش !

سوگند

مردم همه تو را به خدا

سوگند می دهند اما برای من

تو آن همیشه ای

که خدا را به تو

سوگند می دهم!

قاف

وقاف

حرف آخر عشق است

آنجا که نام کوچک کمن

آغاز می شود!

سطر های سفید

واژه واژه

سطر سطر

صفحه صفحه

فصل فصل

گیسوان من سفید می شوند

همچنان که سطر سطر

صفحه های دفترم سیاه می شوند

خواستی که با تمام حوصله

تارهای روشن و سفید را

رشته رشته بشمرد

گفتمت که دست های مهربانی ات

در ابتدای راه خسته می شوند

گفتمت که راه دیگری

انتخاب کن :

دفتر مرا ورق بزن !

نقطه نقطه

حرف حرف

واژه واژه

سطر سطر

شعر های دفتر مرا

مو به مو حساب کن

خانه تکانی

باید برای آینه فکری کردن

گفتم که جای آینه اینجا نیست

دیوار را

باید دوباره سیم کشی کرد

باید فضای طاقچه ی پشت پرده را

پر کرد

باید دم تمامی درها را دید

باید هوای پنجره را داشت

زیرا بدون رابطه

با این هوا

یک لحظه هم نمی شود

اینجا

نفس کشید!

حرف آینه ها

آینه ها با آه آغاز می شوند
پایان حرف روشن آینه هاست
آه ...

آینه حرف اول و آخر را
در یک کلام گفت
سطح تمام آینه ها امروز
خاکستری است
تصویر رو به روی من ، انگار
من نیست
تصویری دیگر است
وقتی خطوط سربی
سطح شقیقه های مرا با شتاب
هاشور می زنند
دیگر نمی توانم
این تار های روشن را آرام

پشت گوش بیندازم

خواب است حرف آینه ها را

این بار

پشت گوش بیندازم

هنوز

هنوز

دامنه دارد

هنوز هم که هنوز است

درد

دامنه دارد

شروع شاخه ی ادراک

طنین نام نخستین

تکان شانه ی خاک

و طعم میوه ی ممنوع

که تا نفس سنگ

ادامه خواهد داشت

و درد

هنوز ادامه دارد

پیشواز

چه اسفند ها آه !

چه اسفند ها دود کردیم !

برای تو ای روز اردیبهشتی

که گفتند این روزها می رسی

از همین راه !

نوبت

و آسیاب نان

آسوده

همچنان

می چرخد

دندان گرد سنگ

—سنگ آسیاب نان —

چون لقمه ای بزرگ

جهان را

آخر به کام خویش فرو خواهد برد

و بوی حسرت نان

ما را

- تمام ما را -

خواهد خورد

ما ایستاده ایم

و لحظه لحظه نوبت خود را

خمیازه می کشیم

اما

این آسیاب کهنه به نوبت نیست

شاید همیشه نویت ما

فرداست !

و آسیاب کهنه ی نان

همچنان می چرخد

میهمان سرزده

لحظه ای که خسته ام

لحظه ای که روی دسته های نرم صندلی

یا به پایه های سخت میز

تکیه می دهم

مثل میهمان سرزده

پا به راه و بی قرار رفتنم

فکر می کنم

میزبان من

اجتماع کور موریانه هاست

موریانه های ریز

موریانه های بی تمیز

میزهای کوچک و بزرگ را

چشم بسته انتخاب می کنند.

آه !

موریانه های میزبان

ذهن میزهای ما

جای تخم ریزی شماست !

اعتراف

خارها

خوار نیستند

شاخه های خشک

چوبه های دار نیستند

میوه های کال کرم خورده نیز

روی دوش شاخه بار نیستند

پیش از آنکه برگهای زرد را زیر پای خویش

سرزنش کنی

خش خشی به گوش می رسد :

برک های بی گناه

با زبان ساده اعتراف می کنند

خشکی درخت

از کدام ریشه آب می خورد؟

اشتقاق

وقتی جهان

از ریشه ی جهنم

و آدم

از عدم

و سعی

از ریشه های یاس می آید

وقتی که یک تفاوت ساده

در حرف

کفتار را به کفتر

تبدیل می کند

باید به بی تفاوتی واژه ها

و واژه های بی طرفی

مثل نان دل بست

نان را

از هر طرف بخوانی

نان است !

سرود صبح

حنجره ها روزه ی سکوت گرفتند
پنجره ها تار عنکبوت گرفتند
عقده ی فریاد بود و بغض گلو گیر
بهت فصیح مرا سکوت گرفتند
نعره زدم : عاشقان گرسنه ی مرگند
درد مرا قوت لایموت گرفتند
چون پر پروانه تا که دست گشودم
دست مرا لحظه ی قنوت گرفتند
خط خطا بر سرود صبح کشیدند
روشنی صفحه را خطوط گرفتند

آواز عاشقانه

آواز عاشقانه ی ما در گلو شکست
حق با سکوت بود ، صدا در گلو شکست
دیگر دلم هوای سرودن نمی کند
تنها بهانه ی دل ما در گلو شکست
سر بسته ماند بغض گره خورده در دلم
آن گریه های عقده گشا در گلو شکست
ای داد ، کس به داغ دل باغ دل نداد
ای وای ، های های عزا در گلو شکست
بادا مباد گشت و مبادا به باد رفت
آیا زیاد رفت و چرا در گلو شکست
فرصت گذشت و حرف دلم نا تمام ماند
نفرین و آفرین و دعا در گلو شکست
تا آمدم که با تو خداحافظی کنم
بغضم امان نداد و خدا در گلو شکست

کودکی ها

کودکی هایم اتاقی ساده بود

قصه ای ، دور اجاقی ساده بود

شب که می شد نقش ها جان می گرفت

روی سقف ما که طاقی ساده بود

می شدم پروانه ، خوابم می پرید

خواب هایم اتفاقی ساده بود

زندگی دستی پر از پوچی نبود

بازی ما جفت و طاقی ساده بود

قهر می کردیم به شوق آشتی

عشق هایم اشتیاقی ساده بود

ساده بودن عادتی مشکل نبود

سختی نان بود و باقی ساده بود

حرفی از نام تو

ناگهان دیدم سرم آتش گرفت
سوختم ، خاکسترم آتش گرفت
چشم وا کردم ، سکوتم آب شد
چشم بستم ، بستم آتش گرفت
در زدم ، کس این قفس را وا نکرد
پر زدم ، بال و پر آتش گرفت
از سرم خواب زمستانی پرید
آب در چشم ترم آتش گرفت
حرفی از نام تو آمد بر زبان
دستهایم ، دفتر آتش گرفت

خسته ام از این کویر

خسته ام از این کویر ، این کویر کور و پیر
این هبوط بی دلیل ، این سقوط ناگریز
آسمان بی هدف ، باد های بی طرف
ابره های سر به راه ، بید های سر به زیر
ای نظاره ی شگفت ، ای نگاه نا گهان
ای هماره در نظر ای هنوز بی نظیر
آیه آیه ات صریح ، سوره سوره ات فصیح
مثل خطی از هبوط ، مثل سطری از کویر
مثل شعری نا گهان ، مثل گریه بی امان
مثل لحظه های وحی ، اجتناب ناپذیر
ای مسافر غریب ، در دیار خویشتن
با تو آشنا شدم ، با تو در همین مسیر
از کویر سوت و کور ، تا مرا صدا زدی
دیدمت ولی چه دور ! دیدمت ولی چه دیر
این تویی در آن طرف ، پشت میله های رها

این منم در این طرف ، پشت میله ها اسیر

دست خسته ی مرا ، مثل کودکی بگیر

با خودت مرا ببر ، خسته ام از این کویر

اگر عشق نبود

از غم خبری نبود اگر عشق نبود
دل بود ولی چه سود اگر عشق نبود ؟
بی رنگ تر از نقطه ی موهومی بود
این دایره ی کبود ، اگر عشق نبود
از آینه ها غبار خاموشی را
عکس چه کسی زدود اگر عشق نبود ؟
در سینه ی هر سنگ دلی در تپش است
از این همه دل چه سود اگر عشق نبود ؟
بی عشق دلم جز گرهی کور چه بود ؟
دل چشم نمی گشود اگر عشق نبود
از دست تو در این همه سرگردانی
تکلیف دام چه بود اگر عشق نبود ؟

نامه ای برای تو

نامه ای منظوم به دوست مظلوم : م.م

این ترانه بوی نان نمی دهد

بوی حرف دیگران نمی دهد

سفره ی دلم دوباره باز شد

سفره ای که بوی نان نمی دهد

نامه ای که ساده و صمیمی است

بوی شعر و داستان نمی دهد

...با سلام و آرزوی طول عمر

که زمانه این زمان نمی دهد

کاش این زمانه زیر و رو شود

روی خوش به ما نشان نمی دهد

یک وجب زمین برای باغچه

یک دریچه آسمان نمی دهد

وسعتی به قدر جای ما دو تن

گر زمین دهد ، زمان نمی دهد

فرصتی برای دوست داشتن
نوبتی به عاشقان نمی دهد
هیچ کس برایت از صمیم دل
دست دوستی تکان نمی دهد
هیچ کس به غیر از ناسزا تو را
هدیه ای به رایگان نمی دهد
کس ز فرط های و هوی گرگ و میش
دل به هی هی شبان نمی دهد
جز دلت که قطره ای است بیکران
کس نشان ز بیکران نمی دهد
عشق نام بی نشانه است و کس
نام دیگران بدان نمی دهد
جز تو هیچ میزبان مهربان
نان و گل به میهمان نمی دهد
نا امید از زمین و از زمان
پاسخم نه این ، نه آن ... نمی دهد
پاره های این دل شکسته را

گریه هم دوباره جان نمی دهد

خواستم که با تو درد و دل کنم

گریه ام ولی امان نمی دهد

چرا چنین ؟

بغض های کال من ، چرا چنین ؟

گریه های لال من ، چرا چنین ؟

جزر و مد یال آبی ام چه شد ؟

اهتزار بال من ، چرا چنین ؟

رنگ بال های خواب من پرید

خامی خیال من چرا چنین ؟

آبگینه تاب حیرتم نداشت

حیرت زلال من چرا چنین ؟

دل مجال پایمال درد بود

تنگ شد مجال من ، چرا چنین ؟

خشک و خالی و پریده لب دلم

کاسه ی سفال من چرا چنین ؟

هر چه و همه ، تمام مال تو

هیچ و هیچ مال من ، چرا چنین ؟

سال و ماه و روز تو چرا چنان ؟

روز و ماه و سال من ، چرا چنین ؟

در گذشته ، سرگذشتم این نبود

حال ، شرح حال من ، چرا چنین ؟

نسل اعتراض انقراض بافت

حیف شد زوال من چرا چنین ؟

ای چرا و چگونه ی عزیز !

جرئت سوال من ، چرا چنین ؟

اگر دل دلیل است....

سراپا اگر زرد و پژمرده ایم
ولی دل به پاییز نسپرده ایم
چو گلدان خالی لب پنجره
پر از خاطرات ترک خورده ایم
اگر داغ دل بود ما دیده ایم
اگر خون دل بود ما خورده ایم
اگر دل دلیل است ، آورده ایم
اگر داغ شرط ایت ما برده ایم
اگر دشنه ی دشمنان ، گردنیم
اگر خنجر دوستان ، گرده ایم
گواهی بخواهید ، اینک گواه :
همین زخم هایی که نشمرده ایم!
دلی سر بلند و سری سر به زیر
از این دست عمری به سر برده ایم